

بلاگرفته عروسک چینی رو نمی‌شکست حالا می‌ذاشتمش اون طرف، جا بابا، پهلوی اون‌های دیگه که اون طرفند، پهلوی بابان. مامان گفت: به دفعه نگي عروسک من کو، هان.

گفتم: مامان، پس بابا کو؟

گفت: اون جاس، عزیزم. پشت اون آقاهه. داره می‌آد جلو. پادت نره هان. بابا نبود، به طوری بود. از خنده‌اش فهمیدم که بابا، باباست. بعد بابا گفت: مریم من به بوس بفرسته بینم.

گفتم که بعد دیگه با من حرف نزد. با مامان حرف می‌زد. حالا عروسک چینه باید بگه: عصمت، نینم پیش اینها رو بندازی. داد بزنه و هی به کوتول اشاره کنه. تو هم بگو: پس چی می‌شه، تکلیف تو چی می‌شه؟

اون وقت بابا گفت: چی، چی می‌شه؟ معلومه دیگه. نذری که نپختن. تازه هر چی بشه، تو نباید بذاری بچه غصه بخوره.

منو می‌گفت. بعد نمی‌دونم مامان چی گفت. جیغ می‌زد. همه جیغ می‌زدن. اونقدر صدا بود، اونقدر همه داد می‌زدند که... مٹ وقتی که حسن بلاگرفته تو شیپورش فوت می‌کنه. هر چی هم مامان بزرگ داد بزنه هیچکی نمی‌فهمه کی چی می‌گه. حالا بگه: عصمت، اشکتو پاک کن. نمی‌خوام اینها گریه تو بینم.

باز هم باید کوتولو نشون بده. من که ندیدم مامان گریه کنه. گفتم: مامان، من می‌خوام پیام بفلت.

مامان گفت... نمی‌دونم. یادم که نیست. من که خسته نشدم. می‌خواستم بینم اگه مامان گریه می‌کنه من هم گریه کنم. مامان چشم‌هاشو پاک کرد، این طوری. حالا تو، کوتول، وایسا رو به ما، رو به من و مامان و همه اون‌هایی که این طرفن. دست‌هاتو هم واکن، این طوری. حالا بگو، بلند بگو، بلند: خانم‌ها، لطفاً وقت تموم شد، تشریف ببرین.

حالا برگرد و به بابا و اون‌های دیگه بگو. بگو دیگه، به چیزی بگو که همه برن، بابا هم بره. بابا لاغر شده بود. اما می‌خندید، مٹ وقتی که منو بغل می‌کرد یا زیر بغلمو قلقلک می‌داد، همچین. حالا که نمی‌تونم بخندم. عمو ناصر گوش مهري بلاگرفته رو کشید و گفت: آخه دختر، به عروسکهای مریم چه کار داری؟

خوب کرد. عروسک چینی اگه بودش، اگه مهري نشکسته بودش حالا برمی‌گشت و دست تکون می‌داد. من هم باید تکون بدم، این طوری. بعد هم گریه کنم. بابا می‌خواست بیاد، نتونست. تو، کوتول، برو اون طرف و جلو بابارو بگیر.

مامان گفت: مگه بابا نگفت گریه نکن.

می خواستم. من همیشه حرف بابارو گوش می دم. اگه بیاد، اگه هم مٹ عموناصر گوشمو بکشه گریه نمی کنم. هیچ وقت هم بابارو نمی زنم. می گفت: بزن. می زدم تو گوشش. می خندید، می گفت: محکم بزن.

می زدم، یکی این طرف، یکی اون طرف، همچین. کوتول، تو که افتادی. بابا نمی افتاد. بلند شو دیگه. آهسته می زنم، با انگشت، بابارو این طور می زنم، اگه اومد. شاید هم دردش می اومد. مامان بزرگ همه اش می گفت: خدایا، چی بسر پسر می آد، اگه این ها که می گن راست باشه؟
گفتم: چی می گن؟

مامان گفت: خانم بزرگ، جلو مریم؟

مامان بده، همهش که نه، فقط وقتی نمی ذاره مامان بزرگ بگه، از بابا بگه، بده، وقتی بلند می گه: خانم بزرگ!

وقتی هم مامان بزرگ گریه می کنه می گه. اما خودش به دفعه افتاد به گریه، جلو من افتاد به گریه. عموناصر که اومد... کوتول، تو یعنی عموناصری. بیا اینجا. باید وقتی می آی تو خونه همون جا بایستی. بیا، این کاغذو هم بگیر دستت، یعنی روزنومه ست. مامان گفت: حالا که می خواهی، خودت دروباز کن.

حالا کوتول باید تا مامانو می بینه سرشو بتدازه پایین، این طوری.

تو هم بزن، محکم. تو که نمی تونی. بین باید دو تا دست هاتو محکم بزنی تو سرت و بشینی رو زمین، مٹ من، نه، مٹ مامان. بشین و بگو: چه خاکی به سرم شده، آقا داداش؟

کوتول، روزنومه را بده.

مامان روزنومه رو هی زیرورو کرد. مامان دستهاش می لرزید. گفت: کجاس، پس؟

عموناصر دوید تو اتاق مامان بزرگ. حالا تو بخون. نمی دونم چی. به چیزهایی بگو. مٹ وقت هایی که تو رادیو حرف می زنی، یا تو تلویزیون عموناصر این ها، این طوری می شینن و هی حرف می زنی. مامان می گه: از رو به چیزی می خون، بین چطور چشم هاشونو هی زیر می ندازن.

پیدا که نیست. شاید هم. مامان که دروغ نمی گه. می گه، مگه نگفت: «بابات رفته آبادان برات بخره! این جا که می دونی پیدا نمی شه؟»

عموناصر گفت: خودم براش می خرم.

گفتم: نمی خوام.

البته که می‌خوام. اگه بابا بخره، اگه بیاد. نمی‌آد. اگه نه چرا مامان گریه کرد؟ می‌خوند و گریه می‌کرد. اون‌ها بعضی وقت‌ها هم لبخندی می‌زنن، وقتی روزنامه می‌خونن. این طوری. من که حالا نمی‌توانم لبخند بزنم، مث اون‌ها. مامان هم نمی‌تونه. عمو ناصر اومد پهلو من و دست کشید به سرم، به موهام. تو، کوتول... نه، نمی‌خوام تو دست بکشی به سر من. عمو ناصر به طوری دست می‌کشید. دلم نمی‌خواست. نه که موهامو به هم بزنه، مث اون خانمه. همون که... خب، قهر نکن، کوتول، حالا تو یعنی همون آقاهه‌ای. میزت هم اینجاست، به میز بزرگ، رو میز هم، نمی‌دونم، همه چی هست. من و مامان و مامان بزرگه رفتیم تو. عمو ناصر نیومد. گفت: شما برین، من همین‌جا، تو اون بستنی‌فروشی منتظرتون می‌مونم.

من گفتم: من هم با عمو ناصر می‌رم.
بستنی که نمی‌خواستم. آخه بابا گفت: نگو، هیچ وقت نگو.
مامان گفت: تو باید با ما بیای. فهمیدی؟ یادت باشه به آقاهه بگی: «من بابامو می‌خوام.»

عمو ناصر گفت: آره جونم. وقتی هم برگشتی خودم برات دو تا بستنی می‌خرم.

من گفتم: من حالا می‌خوام.
مامان گفت: مریم!

تو هم بلند بگو: «مریم!» مچ دست منو بگیر و بکش. بعد بزن به در، به در بزرگ، حالا به سر... بیا، کوتول، از سوراخ دست من نگاه کن، به مامان، به من هم نگاه کن. حالا تو باید مث مامان به چیزهائی بگی که من بفهمم، یعنی من و تو و مامان بزرگ اومدیم که بابارو ببینیم. بگو دیگه. در که باز شد رفتیم تو. همون آقا گفت... نمی‌دونم. دراز بود. بلندتر از مامان بود. چاق هم بود. مامان بزرگ گفت: بمیرم برای سرم.

آهسته گفت. حالا تو، کوتول، یعنی همون آقاهه‌ای، درازی و خیلی خیلی گنده، سیل هم داری. لبخند بزن و بگو: تو اون اتاق تشریف داشته باشین.
بعدش به خانم اومد. قشنگ بود، مث عروسک چینی خودم. نه، اون باباست، برای اینکه نیستش باباست. اون خانمه حتماً هستش. مث همین خانم‌ها بود که تو تلویزیون حرف می‌زنن، نه، از رو روزنامه می‌خونن و هی لبخند می‌زنن. مامان گریه کرد. اون روز که... همه روز رو می‌گم دیگه. گفتم که، خانمه اومد گفت: خانم‌ها باید ببخشین.

بعد هم به چیزهایی گفت. اول دست کرد تو سینه مامان بزرگ. مامان بزرگ گفت آخه، خانم، من که...
مامان گفت: خانم بزرگ.

آهسته گفت. اما صورتش مٹ وقتی شده بود که بلند می گه، مٹ همون وقت که می خواد منو دعوا کنه. حالا دیگه نمی کنه. کاش می کرد. اگه هم دستهامو بگیره و دو تا بزنه پشت دستهام، گریه نمی کنم. وقتی هم یکی از کتابهای بابارو برداشتم دعوام نکرد. فقط گرفت و گذاشت سر جاش. تو بگو: مامان، مریم، تو نباید بری سر چیزهای بابا.

می خواستم بگم: آخه بابا که دیگه نمی آد. نگفتم. گفتم اگه نگم حتماً می آد. اگه دست بذارم به کتابهاش، اگه فقط یکی شو پاره کنم پیداش می شه. دو تا گوشمو می گرفت. خیلی که نمی کشید. کم. می گفت: بابا آخرش به روز این دو تا گوش دخترشو می بره می ذاره کف دستهاش.

اگه هم بد می شدم، یا می خواستم باش برم بیرون، می گفت: دیگه حالا وقتشه بابا بیاد اون دو تا گوشو بگیره، تو چشمهای مریمش نگاه کنه.

به روز که نگا کرد هر چه خواست به طور بدی نگا کنه نتونست. عمو ناصر می تونه. حالا که نه. گوش مهری رو گرفت و کشید. بابا نتونست. بعد دوتامون با هم خندیدیم. پفی خندیدیم. آخه من هم گوشهای بابارو کشیدم. گوشهای بابا کوچک بود. وقتی می نشست می تونستم گوشهاشو بگیرم، نگا کنم تو چشاش. اون خانمه نشست جلو من، این طوری، گفت: خانم کوچیک، اجازه می دین؟

مامان بزرگ گفت: آخه اونو دیگه چرا؟

مامان دوباره گفت: خانم بزرگ، مگه نشیدی خانم چی گفتن؟

اون وقت خانمه دستشو کرد تو موهام. مامان موهامو بافته بود. روسرم جمع کرده بود. اونقدر خوشگل شده بودم که نگو. برای همین خانمه بوسیدم. بعد دستشو کرد... بین، حالا من یعنی اون خانمه، اگه دستمو ببرم زیر دامنت خوست می آد؟ با مامان هم کرد. با مامان بزرگ هم. مامان بزرگ گفت: خدا بدور.

مامان نگفت: «خانم بزرگ» بایست می گفت. خانمه گفت: خانم کوچیک،

شما خیلی قشنگید. مدرسه هم می رین؟

مامان گفت: نه، سال دیگه می ره.

به اون چه؟ کتابامو می ذارم تو کیفم. به روبان سرخم مٹ روبان مهری

عمو ناصر گل می کنم می زنم به سرم، مامان می کنه. من تا پنجاهو می تونم بشمارم.

بابا یادم داد. یک، دو، سه، چهار... نه حالا نمی تونم. بابا می گفت: دخترم نقاش

می‌شه. دخترم می‌نشینه اونجا، پشت میز خودش و نقاشی می‌کنه تا بابا به کاراش برسه.

اون وقت می‌نشست پشت میزش و می‌خوند. هر چه می‌گفتم: «بابا!» نمی‌شنید. بعد که داد می‌زدم: «بابا، بابا!» عینکشو برمی‌داشت. می‌گفت: چیه، عزیزم؟

می‌گفتم: بین بابا، چی کشیدم.

می‌گفت: بده، بابا ببینه.

مامان بزرگ می‌گفت: اگه به دفعه عکس منو کشیدی باباتو می‌سوزونم. به خیالش می‌تونست. بابا می‌خندید. نگا می‌کرد و می‌خندید. به عمونا صبر نشون می‌داد. کاری که نداره. بین این طور، این یعنی شکم مامان بزرگ. بعد هم. هان، این هم یعنی سرش، این هم چشم‌هاش. دهنش باید خیلی بزرگ باشه، یعنی داره منو دعوا می‌کنه. بابا می‌گفت: پس دعاغش کو؟ می‌گفتم: از بس دهنش بزرگه پیداش نیست.

مث همین که نداره. خوب، حالا، کوتول، تو یعنی نشسته‌ای پشت میزت. این هم مامان. صبر کن دست مامان بزرگه رو بکشم. دست من تو دست مامان بزرگ بود. حالا تو، کوتول، از پشت میزت بلند شو، بیا جلو، لبخند بزن. سلام کن به مامان بزرگ و مامان. بعد دولاشو لپ منو بگیر. همچین. دردم که نیومد. اما خب، حالا هم خوشم نمی‌آد. کوتول، بگو، به من بگو: اسم شما چی باشه؟ مامان بزرگ با این دهن گنده‌اش بگو: مریمه، دست شمارو می‌بوسه.

بعد به آقای چای آورد. برای من نیاورده بود. من که نمی‌خوام. حالا مامان بزرگه به چیزهایی بگو که من نفهمم. بگو، اما از بابا بگو. بگو: آخه آقا، این‌ها هر چی باشن، جوونن، به چیزایی خوندن...

بابا رو می‌گفت. صورت مامان به طوری شده بود. کوتول، تو که نباید ببینی. رو به مامان بزرگ بایست. چای هم باید دستت باشه. بگو: والله این دیگه دست خودشان است. هر وقت آمدند و...

نمی‌دونم. مث روزنومه‌ها حرف می‌زد. گمونم می‌خواست بابا هم بره، این طوری بنشینه، زیرچشمی روزنومه‌شو نگاه کنه و همین طور حرف بزنه. حالا تو بگو، مثل مامان بگو، از بابا بگو، به چیزهایی که مامان بزرگه هم نفهمه. حالا کوتول بگو: باشه. فردا تشریف ببرین. بچه رو هم خواستین ببرین، بلکه راضی بشه.

مامان بزرگ با اینجای دستش زد به من. می‌دونستم برای چی می‌زنه. سرمو

انداختم زیر. مامان بزرگ زد، محکم زد. نگاهش کردم. صورتشوی به طوری کرد. فقط دماغش پیدا بود. حالا من باید به کوتول بگم: آقا، من بابامو می‌خوام. کوتول باید بگه: می‌ری می‌بینیش، عزیزم. اما یادت باشه بگی: «بابا، کی می‌آی خونه؟»

مامان گفت: اگه راضی نشه چی؟

کوتول، تو باید نفهمی مامان بابا را می‌گه. حالا بگو: خوب، راضیش کنین، چند دفعه بگین تا یاد بگیره.

مامان دیگه هیچی نگفت. مامان بزرگ گفت: پسرمو می‌گه.

کوتول بگه... نه، اول دست‌هاشو بذاره پشتش و بره طرف میزش، بعد بگه: خوب، خوب، دیگه من نمی‌دونم.

حالا، کوتول، ما یعنی داریم می‌ریم، من و مامان و مامان بزرگ. بیا جلو. دولا بشو و آهسته بگو: نگفتی اسمت چیه، دختر قشنگه.

بعد هم بگو: فردا حتماً برو بابا رو بین.

بابا نبود. بابا نیومد. حالا من باید بگم: مامان، پس چرا نمی‌آد؟

گفت: نمی‌دونم. حتماً بابا از مامان بدش اومده.

چرا، مامان؟

تو بگو: بابا خوبه، مامان.

نه، بده که از مامان بدش اومده.

به مامان گفتم. مامان دیگه حرف نزد. فقط چشم‌هاشو پاک کرد. مامان بزرگ نیومد. نمی‌تونست. همه‌اش افتاده بود تو رختخوابش و ناله می‌کرد. مامان بزرگ پاش درد می‌کنه. عموناصر می‌آد پهلوش می‌نشینه و باش حرف می‌زنه. سه‌ری بلاگرفته رو نمی‌آره. وقتی هم من می‌رم پهلو مامان بزرگ، دیگه حرف نمی‌زنن. حالا کوتول باید بگه... نه، نگو. خودم جای عموناصر می‌گم: فرداست، مادر.

مامان بزرگ بگه: کاش می‌شد بینمش. می‌ترسم بمیرم و پسرمو نبینم.

مامان گفت: این حرف‌هارو نزنین، خانم بزرگ.

گفت: می‌دونم که نمی‌بینم.

مامان منو که دید دیگه گریه نکرد. برای مامان بزرگ که گریه نمی‌کرد. برای بابا می‌کرد.

عموناصر گفت: کسی رو راه نمی‌دن، اما خوب، می‌شه دیدش. من و

زن‌داداش می‌ریم.

مامان گفت: آقا داداش!
 بلند نگفت. عموناصر گفت: ای بلا گرفته، تو این جا بودی؟
 گفتم: من هم می آم.
 حالا مامان بگه: مریم؟
 اگه نگفته بود می بردن. نبردن. عموناصر گفت: اگه دختر خوبی باشی به
 عروسک گنده برات می خرم.
 بابا نمی گفت: «اگه دختر خوبی باشی.» می گفت: چطور می خوای باشه؟
 گفتم: مٹ همون، اصلاً همونو می خوام.
 بابا گفت: اگه بندش بزنی زشت می شه.
 مامان بزرگ بگه: دیدینش؟
 عموناصر گفت: به دقه، فقط. حالش خوب بود.
 گفتم: سرش مو داشت؟
 گفت: آره، عمو. به من هم گفت: «عمو ناصر باید گوشهای مریمو بیره بذاره
 کف دستاش.»
 گفتم: نمی گه. بابا حالا نمی گه.
 بابا که می گفت، گوش هامو می گرفتم و فرار می کردم. بابا می خندید و می اومد
 دنبالم. حالا مامان بزرگ بگه: آخه چرا نداشتن برین تو.
 عموناصر گفت: ماصره بود، هیچ کسو راه نمی دادن.
 گفتم: ماصره یعنی چه؟
 عموناصر نگفت. نگه. می دونم حتماً بیست تا، نه، پنجاه تا مٹ کوتول اونجا
 بودن. تو اونجا وایسا، کوتول. یکی هم اینجا، خیلی دیگه. عروسک چینی هم باید
 بایسته وسط، اگه بودش. مهری از لیج زدش زمین، می دونم که از لیج زد. عموناصر
 گفت: فردا حتماً تو روزنامهها می نویسن.
 مامان گفت: گمون نکنم.
 مامان بزرگ گفت: اگه پا داشتیم، اگه می تونستم.
 مامان بزرگ دیگه نمی تونه بایسته. کاش می تونست. عموناصر و مامان زیر
 بغلشو می گیرن. مٹ عروسک چینیه که دو تا پاش افتاد. سرش هم شکسته بود. سه
 تکه شد. بابا گفت: بیر بریزش تو سطل آشغال.
 گفتم: مگه نمرده، بابا؟
 گفت: عروسک که نمی میره، بابا، می شکنه.
 گفتم: نه، می میره. عروسک هم می میره، مٹ بابابزرگ.

خودم خاکش کردم. تو باغچه، به گودال کوچیک برایش کندم، پیچیدمش لای دستمال سفید خودم، بعد خاکش کردم. آب هم ریختم روش. بعد هم چند تا گل کندم و پرپر کردم روش. اگه بابابزرگ بودش نمی‌داشت بکنم. اون آقاهه نشست پهلو قبر بابابزرگ. از رو به کتاب چیزهایی می‌گفت که من نفهمیدم. تندتند می‌خوند و سر تکون می‌داد. ما که گل سرخ نداریم، بابا بزرگ که بود داشتیم. مامان بزرگ می‌گفت: اونوقت خواهره رفتش، استخوناشو برداشت با گلاب شست و پای درخت گل سرخ خاک کرد، بعد هم اون شد یک بلبل، پرپرپر. بلبله هم رفت و نشست... حالا که حوصله‌شو ندارم بگم برات. مامان بزرگ هم حوصله‌شو نداره. عموناصر گفت: گریه نکن مادر. حتماً چند سالی می‌مونه، بعد می‌آد.

مامان گفت: چند سال؟

تو بگو: «چند سال؟» بعد هم بدو برو اون اتاق. من هم می‌خواستم گریه کنم. نکردم. آخه بابا گفت: «گریه نکن». بابا گفت: «نکنه مریم من بابارو بخواد. از اونا بخواد.» همون روز گفت که بابا شکل بابا نبود، مٹ عروسک چینی بود، مٹ وقتی مهري بلاگرفته شکستش. صورتش به طوری شده بود. مامان افتاده بود رو تخت. عموناصر به چیزی گفت که مامان گفت تو بگو. نه، نگو. مامان حرف بدی زد. مامان خیلی بده، بعضی وقت‌ها بده، وقتی از لج عموناصر می‌گه، از بابا می‌گه. بابا خیلی بزرگ بود. منو بلند می‌کرد می‌داشت پشت گردنش. گفت: مریم من بیاد رو دست بابا بایسته.

این طوری، می‌گفت: چشماشو ببنده.

من هم می‌بستم. اون وقت می‌رفتم بالا، اون بالا، می‌گفت: حالا چشماشو وا کنه.

من اون بالا بودم، پهلو چراغ. مامان گفت. گفتم که، عموناصر منو دید. اگه ندیده بود می‌گفت: تو اینجا چی می‌خوای، دختر؟

بعد دیگه حرف نزدند. اگه حرف می‌زدند، جلو من از بابا حرف می‌زدند، بابا حتماً می‌اومد. کوتول نداشته، با این دسات زدی هان؟ بابا شده مٹ عروسک چینی خودم. خرد شده. تو بدی. من هم پاهاتو می‌کنم. دس هاتو می‌کنم. سرنو هم می‌کنم. هیچ هم خاکت نمی‌کنم، مٹ عروسک چینی که خاکش کردم، پای درخت گل سرخ. می‌اندازمت تو سطل آشغال. هیچ هم برات گریه نمی‌کنم. اما من که نمی‌تونم گریه نکنم.

جمال مير صادقی

● قتل نفس

قتل نفس

آقای ثبوتی با شور و هیجان برای زنش تعریف می‌کند که در کتابفروشی با مرد جالبی آشنا شده:

«... آنوقت با هم رفتیم یک جایی نشستیم، چایی خوردیم و گپ زدیم. عجب مرد خوش فکر و فهمیده‌ای بود. حرف‌هایی می‌زد که معمولاً از دهان هر کسی بیرون نمی‌آید؛ اگرچه ممکن است دایم به آنها فکر کنید. می‌گفت برای کاری به اینجا آمده.»

مرد نگفته است برای چه کاری به اینجا آمده، اما آقای ثبوتی حدس می‌زند که کارش از اهمیت خاصی برخوردار است و گرنه سعی نمی‌کرد آن را پنهان کند.

«انگار از کشور دیگری آمده، وضع و حال دیگری دارد، اما به خوبی من حرف می‌زد، حتی تکیه کلام‌هاش، عین تکیه کلام‌های من بود. گاهی به نظرم می‌رسید که دارم خودم حرف می‌زنم!»

مردی است میانه سال. هم سن و سال آقای ثبوتی، بی‌اعتنا به سرو وضع و لباسش، کمی شتابزده و دستپاچه در حرف زدن. انگار وقت کمی برای حرف زدن دارد و فرصتی برای تنظیم افکارش پیدا نمی‌کند و افکاری که مدتها در سرش جمع شده از دهانش جاری می‌شود بی‌آنکه نظم و ترتیب خاصی داشته باشد.

«با اینکه نصف حرف‌هاش را می‌خورد، من منظورش را می‌فهمیدم. باور می‌کنی! گاهی هنوز دهانش را باز نکرده بود، می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.»

مرد با نفرت به هیاهوی سرسام‌آور وسائط نقلیه و فضای خفه اطرافش نگاه می‌کند و می‌گوید:

«چطور می‌توانید در اینجا زندگی کنید؟ این هوای آلوده روح آدم را مسموم می‌کند، من اگر جای شما بودم بیکار و ساکت نمی‌ماندم.»

آقای ثبوتی نمی‌داند که مرد از کدام کشور آمده، لزومی هم نمی‌بیند که در این باره از خود کنجکاوی نشان بدهد. شاید مرد نخواهد چیزی به او بگوید و

رازش را پیش او فاش کند. هنوز برای اطمینان کردن به هم زود است، اگر چه مرد با دل و جرأنی است و شاید اگر آقای ثبوتی از او می‌پرسید، سؤال او را بی‌جواب نمی‌گذاشت؛ اما آقای ثبوتی نمی‌خواهد صحبت‌های جالب توجه او را با سؤال‌های کنجکاوانه خود قطع کند. چنان مجذوب حرف‌های او شده که خود را از یاد می‌برد یا درست‌تر آنکه گفته شود خود فراموش شده‌اش را به یاد می‌آورد. حرف‌های مرد به دلش می‌نشیند و او را به هیجان می‌آورد. گرچه مرد چیزی نمی‌گوید که او نداند، اما به زبان آوردن چنان حرف‌هایی و با چنان راحتی و شہامتی کار هر کس نیست. آقای ثبوتی بی‌اختیار اعتراف می‌کند:

«حرف‌هایی می‌زنید که من شہامت گفتنش را ندارم.»

مرد لبخندی می‌زند و می‌گوید:

«اگر به آنها اعتقاد داشته باشید، حتماً شہامت گفتنش را هم پیدا

می‌کنید.»

وقتی از هم جدا می‌شوند، آقای ثبوتی دلش می‌خواهد دوباره او را ببیند و اشتیاق خود را ابراز می‌کند. مرد نشانی هتلش را به او می‌دهد و آقای ثبوتی هم شماره تلفن خانهاش را رو کاغذ می‌نویسد و به دستش می‌دهد.

آقای ثبوتی به زنش می‌گوید:

«نه خیال کنی حرف‌هاش برایم تازگی داشت، نه اصلاً، بیشتر مبهوت شده بودم. هر چه من فکر می‌کردم، به زبان او می‌آمد. اگر معتقد به همزاد بودم، می‌گفتم همزاد من است. اصلاً رعایت نمی‌کرد و هر چه به زبانش می‌آمد، می‌گفت و توجهی نداشت که ممکن است حرف‌هاش را بشنوند و برایش دردسر درست کنند. بعضی وقت‌ها نرسم می‌گرفت و بی‌اختیار برمی‌گشتم بینم کسی به حرف‌های ما گوش می‌دهد یا نه. چند دفعه با هم یک جمله را گفتیم و هر دو بی‌اختیار به خنده افتادیم. خیلی از او خوشم آمده.»

زنش می‌گوید: «پاشو، پاشو، برو دنبال کارت. داری مبالغه می‌کنی.»

هفته بعد، درست همان روزی که آقای ثبوتی مرد را ملاقات کرده بود، تلفن زنگ می‌زند و صدای آشنای مرد از پشت گوشی بلند می‌شود. آقای ثبوتی را دعوت می‌کند که فردا ظهر به هتل برود و با هم ناهار بخورند.

آقای ثبوتی با هیجان به زنش می‌گوید:

«گفت پاشو بیا، می‌خواهم روبراهت بکنم، آره گفت می‌خواهم روبراهت بکنم، انگار می‌دانست مثل موش کور تو لانه چپیده‌ام و هیچ کاری نمی‌کنم، انگار می‌دانست پیروز و ته‌لش شده‌ام.»

غرو لند زنش بلند می‌شود:

«چه حرف‌هایی می‌زنی؟ مثل موش کور یعنی چه؟ برای چه پفیوز شده‌ای؟ مثلاً می‌خواهی چه کار بکنی؟»

آقای ثبوتی به فکر فرو می‌رود و می‌گوید:

«راستش درست نمی‌دانم، اما انگار باید کاری بکنم. به نظرم می‌رسد کاری که باید بکنم، نکرده‌ام و به همین دلیل احساس گناه می‌کنم.»

فردا ظهر، زیر برف سنگینی که می‌بارد، آقای ثبوتی به هتل می‌رود. مثل این است که مرد هتل‌چی او را به جای یکی از مسافره‌ای هتل گرفته است، سرش را با احترام در برابر او خم می‌کند و دست‌هاش را به هم می‌مالد و می‌گوید:

«چه برفی حضرت آقا، چه برفی.»

کلید در اتاق را به او می‌دهد. آقای ثبوتی فکر می‌کند که مرد برای چند لحظه از هتل بیرون رفته و سپرده که کلید در اتاقش را به او بدهند. کلید را می‌گیرد و از پله‌ها بالا می‌رود و از راهرو تاریک می‌گذرد و در اتاق را با کلید باز می‌کند. اتاق کوچک و تاریک است. پرده‌هاش افتاده و هوای حبس شده و مانده‌اش، سینه‌اش را آزار می‌دهد.

آقای ثبوتی چراغ اتاق را روشن می‌کند. مرد را می‌بیند که رو تخت خوابیده است. آقای ثبوتی او را صدا می‌زند اما مرد جواب نمی‌دهد. پیش می‌رود و می‌بیند کاردی در سینه‌اش فرو رفته و رشته‌های خون از دهانش بیرون ریخته است. مرد، مرده است و با چشم‌های یخ‌زده به او خیره شده است، انگار او را سرزنش می‌کند.

آقای ثبوتی چراغ را خاموش می‌کند و از اتاق بیرون می‌آید و در اتاق را می‌بندد. راهرو خلوت است. در اتاق‌ها بسته است و هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. از پله‌ها پایین می‌آید. مرد هتل‌چی پشت بساطش نیست. آقای ثبوتی کلید را سر جایش به میخ آویزان می‌کند و بی‌سروصدا از هتل بیرون می‌آید. زیر برف سنگین به خانه می‌رود و همه چیز را برای زنش تعریف می‌کند. زنش او را سرزنش می‌کند که چرا هتل‌چی را خبر نکرده است.

«... حالا اگر به جرم قتل دستگیرت کنند، چطوری از خودت دفاع می‌کنی؟ شماره تلفن تو را که دارند، هتل‌چی هم که تو را دیده و شناخته، پس چرا فرار کردی؟»

برای برگشتن به هتل دیر شده است. آقای ثبوتی رو تخت می‌افتد. تب می‌کند و به هذیان می‌افتد و دچار کابوس می‌شود. عرق ریزان از جا بلند می‌شود و

سر خود فریاد می‌زند:

«بزدل، پست‌فطرت، جانی، بمیر... بمیر... بمیر...»

آقای ثبونی ناآرام و بی‌قرار است. آرامشش از دست رفته است. زندگی‌اش آشفته شده است. از خانه کمتر بیرون می‌رود. هیچ کس را نمی‌خواهد ببیند. دائم در اضطراب و وحشت است. هر کس که در خانه را می‌زند، خیال می‌کند، آمده‌اند که او را بزنند. با صدای زنگ تلفن از جا می‌پرد و به رعشه می‌افتد. روزها می‌گذرد. هیچ خبری نمی‌شود. کسی به سراغش نمی‌آید. زن آقای ثبونی کم‌کم به تردید می‌افتد که اصلاً شوهرش به هتل رفته یا نه. حتی به وجود مرد شک می‌کند. شوهرش چنان آشفته و بی‌قرار است که گرفتار فراموشی شده. حتی نمی‌تواند نشانی هتل را به یاد بیاورد. شب‌ها گرفتار کابوس می‌شود و هراسان و وحشت‌زده از خواب می‌پرد. فکر کشته شدن مرد، از سرش بیرون نمی‌رود. مطمئن است که عاقبت، روزی به سراغش می‌آیند و او را به جرم قتل نفس دستگیر می‌کنند.

محمود کیانوش

● مار، مار

www.KetabFarsi.com

مار، مار!

احسان سی و دو سه سال از عمرش می‌گذشت. هیچکس را نداشت. حتی خودش را هم معلوم نبود کسی، و در چه سنی، گم کرده بود. هیچکس نتوانسته بود با پرمشهای خود، رد زندگی گذشته او را بگیرد و به سامانی برسد. جوابهایی که می‌داد، عاقلان را به خنده می‌انداخت و باعث تفریح آنان می‌شد.

«احسان، چرا زن نمی‌گیری؟»

«کسی که زن بگیرد، به بهشت راهش نمی‌دهند.»

«مگر خیال داری به بهشت هم بروی؟»

«آخر باغبان بهشت پیر شده. باید یکی باشد که به درختها برسد.»

«کفر می‌گویی، احسان.»

«ای بابا، زندگی همهش کفر است.»

«همین کفرها را گفتی که دیوانه شدی.»

«عوضش به ریش عاقلها می‌خندم.»

مردم ده به زندگی آرام و بی‌آزار احسان چنان عادت کرده بودند، که دیگر وجود او برایشان حکم یک سایه را پیدا کرده بود. حتی در کوچه یا مزرعه‌ها، وقتی که از کنار او می‌گذشتند، انگار از کنار یک درخت یا یک گوسفند می‌گذرند. بیشتر اهالی دیگر برای تفریح هم سربه سر او نمی‌گذاشتند. فقط بچه‌ها بودند که چون از پدر و مادرشان چیزهایی در باره دیوانگی احسان شنیده بودند، همین که چشمتان به او می‌افتاد، داد می‌زدند:

«احسان دیوانه، دمبت بیرونه!»

احسان غش غش می‌خندید و بچه‌ها دنبال او می‌دویدند. اما پدرها اگر این حرکت را از بچه‌های خود می‌دیدند، آنها را نمی‌بخشیدند. با کشیدن گوش یا زدن یک لگد یا یک سیلی، به آنها حالی می‌کردند که سر به سر یک آدم بیگناه و بی‌آزار نباید گذاشت. ممکن است خدا آنها را هم مثل احسان دیوانه کند. ولی بچه‌ها از دیوانه شدن، ترسی احساس نمی‌کردند و باز دور از چشم پدرها دنبال

احسان می‌دویدند و برایش شعر می‌خواندند.

احسان کار معینی نداشت. فقط می‌دانست که اگر بخواهد شکمش را سیر نگهدارد، باید هرکاری که از دستش برمی‌آید، بکند. وقتی که زارعها و کارگرها در کشتزاران کار می‌کردند، او مثل یک سرکارگر دور و بر آنها می‌گشت، و هر جا که می‌دید کار مناسب ذوق اوست، بی‌آنکه حرفی بزند مشغول می‌شد. بیل یا کلنگ یا شنکش را از دست کارگر می‌گرفت و می‌گفت:

«بده من! بنشین خستگی بگیر!»

کارگرها هم عادت کرده بودند که با او جروب‌بخت نکنند و فوراً کار را به او بپارند و خودشان جانی بنشینند چائی بخورند یا سیگاری دود کنند یا چپقی بکشند یا به کاری دیگر مشغول شوند. به این ترتیب احسان از صبح تا نزدیک غروب این بر و آن بر پرسه می‌زد و هر جا که دست می‌داد، نیم ساعتی کار می‌کرد. اگر کارهای تکه‌تکه‌اش را به هم وصل می‌کردی، از کار یک کارگر خوب در روز بیشتر می‌شد. ارباب این را می‌دانست. به کدخدا سفارش کرده بود که کسی کاری به احسان نداشته باشد. سر هر ماه احسان می‌رفت پیش کدخدا و ده من آرد و شصت تومان پول می‌گرفت. اغلب از همین پول برای کبوترهای چاهی و گنجشکها ارزن و دانه‌های دیگر می‌خرید و زیر درختهای حاشیه نهر با پای دیوارهای کوچه می‌پاشید.

با آدمها کم حرف می‌زد. اصلاً حرف نمی‌زد. فقط سئوالها را جواب می‌داد. اما میانه‌اش با بچه‌های سه چهار پنج ساله بد نبود. پای دیوار می‌نشست و برای آنها در باره درختها و کبوترها و ستاره‌ها قصه می‌گفت. بعضی از بچه‌ها بی‌آنکه چیزی از قصه‌های او بفهمند، خوب گوش می‌دادند و بعضی از سروکول او بالا می‌رفتند. برای آنها حکم بازیچه زنده‌ای داشت. مثل یک خرگوش رام، یک کبوتر بی‌پرواز. احسان از دهاتی‌های دیگر ثروتمیزتر بود. بعد از کار دست و پا و سر و صورتش را حسابی می‌شست. لباس کارش از لباس فراغتش جدا بود. خودش لباسهایش را می‌شست و با دقتی خاص به آنها وصله می‌زد. به همین جهت هیچکس در دل خود نسبت به او احساس بیزاری نمی‌کرد. از همین جا بود که بعضی‌ها می‌گفتند:

«هیچ معلوم نیست این پسر چه سری در کارش هست. دیوانه به این نمیزی و مرتبی! حتماً خودش را به دیوانگی زده!»

و مردم بی‌آنکه حسابی کرده باشند، برای این عاقل دیوانه‌نما، یا دیوانه منظم، که شاید در نظرشان مرموز جلوه می‌کرد، حریم از مابستران را قائل بودند. من خیلی دلم می‌خواست که او را بشناسم. زندگی او به اندازه زندگی درختها

و جانوارن ناشناخته و پر از رمز و راز بود. از چهره و چشمهایش، از رفتار و حرکاتش چیزی نمی‌فهمیدیم. یک شب او را جلو در شمع دیدم. با لحنی که کوشیدم بسیار صادقانه و خالی از آهنگ هر گونه نیت کنجکاوانه باشد، گفتم:

«احسان، حالت چطور است؟»

گفت: «سلام آقای مدیر، حال خوبست.»

گفتم: «چطور است امشب را شام مهمان من باشی؟»

او خنده‌ای کوتاه کرد و گفت: «ای آقا، من هر جا باشم مهمان خدایم.»

گفتم: «پس امشب در خانه من مهمان خدا باش.»

بی آنکه تبسمش را از لبهایش بگیرد، نگاهش را در چشمهای من انداخت و

گفت: «اگر کاری دارید که بکنم، حاضرم بیایم. وگرنه بیایم که چه؟»

گفتم: «کاری ندارم که بکنی. تنها هستم. رفیقم رفته شهر. حوصله‌ام سر

می‌رود. فکر کردم بد نیست بیایی با هم بنشینیم، شامی بخوریم و کمی حرف

بزنیم.»

دوباره خنده بزرگ و آزادش را بلند کرد و گفت: «عیب ندارد. می‌آیم.

فقط می‌روم سری به بزغاله و خرگوشهایم می‌زنم و برمی‌گردم.»

وقتی که آمد، تمیزتر از اول بود. موهایش را شانه زده بود و لباس دیگری که

وصله‌هایش کمتر بود، به تن کرده بود. بردمش توی اطاق و گفتم که لب تخت

بنشیند. او قبول نکرد و کنار اطاق دوزانو نشست. دو تا چای ریختم و خودم هم

رفتم مقابل او، بر کف اطاق نشستم. چند لحظه به من نگاه کرد و بعد سرش را

پائین انداخت. حاجبی کوچکانه به چهره‌اش رنگ داد. صورتی گرد و چشمهایی

سیاه و درشت و ابروهایی انبوه داشت. چهارشانه و کوتاه‌قامت، نه چاق نه لاغر، اما

پنجه‌های او بزرگ و خشن بود. ته ریشی چند روزه بر چانه و گونه‌هایش سایه

انداخته بود. در چشمهایش نگاه او گریزنده و پنهان بود. به من که می‌نگریست.

نمی‌توانستم نگاهش را بگیرم. می‌لغزید و می‌گریخت.

سکوت پریشان کننده‌ای بود. حس می‌کردم که از فرسنگها دور سایه‌ای را

می‌بینم که تنها نگاههای براق و بیقرارش آشکار است و بقیه وجودش را ابهام و

فاصله از من پنهان داشته است. شاید اگر من شروع نمی‌کردم، احسان همان طور

مجسمه‌وار و ساکت ساعتها می‌نشست و گاه به من و گاه به کف اطاق نگاه

می‌کرد. لحن را از محبت و مادگی سرشار کردم و گفتم:

«خوب، تعریف کن، احسان.»

چند لحظه جوابی نداد و صدای من در فضای اطاق معلق و بی‌دنباله ماند. آنگاه

با صدائی آرام گفت:

«آقا مدیر، شما گفتید تنها هستید.»

گفتم: «بله، رفیقم رفته شهر.»

گفت: «از تنهایی ناراحتید؟»

گفتم: «بله. وقتی تنها هستم فکرهای سیاهی به کله‌ام می‌زند. خیال می‌کنم که هر چیز دور و برم هست با من غریبه است، با من دشمن است. حتی از خودم هم می‌ترسم. آنوقت می‌خواهم فرار کنم و خودم را به یک هم‌نفس برسانم. برای همین بود که امشب از تو خواهش کردم بیایی اینجا.»

او باز چند لحظه ساکت ماند. بعد در حالی که به پنجره تاریک نگاه می‌کردم، گفت: «آدم وقتی خیال کند تنهاست، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. پیش هر کس هم که باشد تنهاست.»

گفتم: «اما من الان احساس تنهایی نمی‌کنم. خیلی راحتم. آن فکرهای سیاه هم به کله‌ام نمی‌آید.»

او گفت: «فایده‌ای ندارد. من که نمی‌توانم شما را از تنهایی دریاورم. ما با هم آشنا نیستیم.»

با تعجب گفتم: «چطور؟ چرا آشنا نیستیم؟ من ترا خوب می‌شناسم.»

فوراً حس کردم که حرف بیپوده‌ای زده‌ام، چون اصلاً او را نمی‌شناختم و برای من روزنه‌ای هم به درون او باز نبود. آدمهایی را که مثل خودم عاقل بودند، با یکی دو برخورد می‌شناختم. لازم نبود که مدت‌ها با آنان نشست و برخاست کنم. برای همه رمزهاشان کلیدی داشتم. اما احسان این طور نبود. او دنیای دیگری داشت. اول باید می‌توانستم به درون او راه پیدا کنم تا بعد پی به وسعت و عجایب آن ببرم. به همین جهت بیدرنگ حرفم را اصلاح کردم:

«منظورم این است که ما با هم غریبه نیستیم. بالاخره اینقدر هست که می‌توانیم

پهلوی هم بنشینیم و حرف بزنیم و احساس غریبگی نکنیم.»

او گفت: «من با هیچکس غریبه نیستم. با هیچ چیز غریبه نیستم. تمام دنیا مال

من است. هیچوقت تنها نیستم.»

من از اول در پی همین فرصت می‌گشتم. صلاح می‌دانستم که بی‌مقدمه از او بپرسم چطور با همه موجودات آشناست، چطور با آنها گفت و گومی‌کند. اما حالا که خودش حرف را به اینجا کشانده است، جرأت پیدا کردم که بگویم:

«من دیده‌ام که تو با درختها حرف می‌زنی، اما من صدای درختها را

نمی‌شنوم.»

او پرسید: «آنها با شما حرف نمی‌زنند؟»

گفتم: «نه، حتی به من نگاه هم نمی‌کنند.»

آهی کشید و گفت: «چقدر بد. دلم به حال شما می‌سوزد. واقعاً شما تنهاید. اگر آدم نتواند با درختها حرف بزند، پس با کی حرف بزند؟ می‌دانید، درختها برای آدم از دل زمین و خورشید حرف می‌زنند. همین دیروز یک درخت چنار حرف جالبی زد. گفت توی خورشید یک چشمهٔ بزرگ هست که ستاره‌ها نزدیک غروب می‌روند توی آن آب‌تنی می‌کنند، بعد لباسهای سفیدشان را می‌پوشند و می‌آیند توی آسمان. از او پرسیدم کدام ستاره را بیشتر دوست داری؟ گفت: خورشید را. آنوقت تازه فهمیدم که خورشید هم یک ستاره است، ستاره‌ای که روزها درمی‌آید. من حرف درختها را باور می‌کنم. آنها هیچوقت دروغ نمی‌گویند. مثل آدمها نیستن.»

گفتم: «من هم خیلی آرزو می‌کنم که با جانورها و درختها حرف بزنم، اما بلد نیستم. هیچکس به من یاد نداده.»

احسان گفت: «این کار یاددانی نیست. وقتی که آدم بخواهد با یک درخت حرف بزند، می‌رود جلو درخت می‌ایستد و حرفهایش را می‌زند.»
من سرم را تکان دادم و گفتم: «بله. راست می‌گوئی. شاید تقصیر من است که تا حالا امتحان نکرده‌ام.»

احسان گفت: «می‌روید پیش درخت، ساکت رو برویش می‌ایستید، خوب نگاهش می‌کنید. آنوقت درخت کم‌کم می‌آید توی چشمهای شما و شاخه‌هایش را توی سینهٔ شما پهن می‌کند و می‌گوید سلام. وقتی سلام کرد، جوابش را می‌دهید و بعد، سر اختلاط را باز می‌کنید. اما یادتان باشد، برای درختها از آدمها حرف نزنید. خوششان نمی‌آید. از چشمه‌تازان بیرون می‌روند.»

شام را کشیدم و پیش او گذاشتم. در ضمن خوردن، همینطور از کبوترها و گنجشکها و درختها حرف می‌زدم، طوری حرف می‌زدم، که انگار مخاطبی ندارد. رفته رفته به دنیای او نزدیک می‌شدم، اما مثل تماشاگری که او را به موزهٔ بزرگی برده باشند و او فقط حق داشته باشد، که همه چیز را از فاصله‌ای امن و از پشت شیشه‌های محکم نگاه کند، از درختها طوری حرف می‌زدم که انگار از انگشتان دستش حرف می‌زند. احساس آرامش عجیبی به من دست داده بود. مثل این بود که از یک تاریکی عمیق و سنگین بیرون آمده باشم. سبک و بی‌خیال شده بودم. محیط و همهٔ صداهایش را فراموش کرده بودم. حس می‌کردم که راحت‌تر نفس می‌کشم. گاهگاه سرم را برمی‌گرداندم و به اشیاء اطاق نگاهی می‌انداختم. همه چیز

جان گرفته بود و جنبش تقریباً محسوسی یافته بود. با وجود این، آگاهی مبهمی به من خبر می داد که این حالت پایدار نیست و من آرزو می کردم که هرگز از آن حالت بیرون نیایم. اما شدنی نبود. موقعی که او رفت و من مشغول جمع آوری ظرفها شدم، احساس پشیمانی کردم. صدای ظرفها و پهن کردن رختخواب و خاموش کردن چراغ با هم تاریکی عمیق و سنگین را به من برگرداندند، و من به جای اینکه بکوشم آن حالت را حفظ کنم، در فکر احسان فرو رفتم. هنگامی که در دلم حس ترحمی نسبت به او بیدار شد، فهمیدم که آن حالت را به کلی از دست داده‌ام، فهمیدم که هرگز نخواهم توانست با درختها و پرنده‌ها حرف بزنم.

* * *

یک روز بعد از ظهر که کارگرها در مزرعه مشغول بذرافشاندن بودند، ناگهان فریاد دردناکی آنها را از کار بازداشت. همه به طرفی که آن فریاد بلند شده بود، دویدند. احسان روی زمین افتاده بود، زانویش را با دو دست محکم چسبیده بود و به خودش می پیچید. وقتی که کارگرها به بالای سر او رسیدند، از میان ناله دردناکش گفت:

«نگذارید برود! بش بگوئید برگردد! من که به او حرف بدی نزدم. چرا از من بدش آمد؟»

و یکی از کارگرها که در فاصله چند قدمی ایستاده بود، فریاد زد:

«مار! مار!»

نجف دریابندری

● حتماً

www.KetabFarsi.com

حمام

صدای فریاد را من وقتی شنیدم که سر و صورتم را صابون زده بودم و چشمهایم بسته بود. اما فوراً چشمهایم را باز کردم و دیدم که یک نفر روی کف سیمانی حمام افتاده است و دارد دست و پا می‌زند و جیغ می‌کشد. صابون چشمهایم را سوزاند. چشمها را دوباره بستم و سرم را زیر دوش گرفتم، و بعد چشمهایم را باز کردم.

دکتر کیانی بود که لحظه پیش کنار من ایستاده بود و داشت خودش رامی‌شست. حالا چند نفر از زندانیها دوش ریخته بودند و می‌خواستند دست و پایش را بگیرند. کیانی درشت و سنگین بود و دست و پای ستبری داشت، و چون تنش صابونی و لغزنده بود، زندانیها نمی‌توانستند بگیرندش، و او لای دست و پایشان می‌غلتید و سرش را مثل پتک به کف حمام می‌کوبید، و کف حمام که گویا زیرش خالی بود صدای طبل مانندی می‌داد. زندانیهای لخت، دوش گره خورده بودند. همه تن‌ها سفید و بیخون بود، غیر از تن خود کیانی که رنگ گندمی داشت و لای دست و پاهای دیگر دیده می‌شد.

لحظه بعد مرکز گره از تکان افتاد. چند نفر از زندانیها جدا شدند. و باقیشان لاشه خیس و صابونی را آهسته بلند کردند و به طرف در گرمخانه بردند. من از لای تنهای برهنه یک لحظه صورت او را دیدم، و دیدم که رنگش سفید شده و بینی‌اش تیغ کشیده است. زندانیهای برهنه او را از پا، از در گرمخانه بیرون بردند. حالا گرداگرد گرمخانه دوشها همین طور باز بود و آدمهای برهنه خیس، کنار دوشها، سر جای خود خشکشان زده بود، و یک گل درشت آفتاب، از دریچه سقفی وسط گرمخانه می‌تابید. بعد که من صدای ریزش آب دوشها را شنیدم، به نظرم آمد که لحظه‌های پیش از آن را در سکوت مطلق رویائی گذرانده بودم. شاید کف صابون گوشهایم را گرفته بود.

ما چهل و چند نفری می شدیم و بازداشتگاهمان پشت پاسدارخانه لشکر بود. اتاق بازداشتگاه، دو پنجره بزرگ رو به میدان مشق داشت. پشت پنجره ها توری و میله آهنی کشیده بودند و همیشه یک سرباز تفنگ به دوش، زیر پنجره ها کشیک می داد.

منظره میدان مشق، که آن طرفش انبوه کاج و چنار و زبان گنجشک، پشت هم صف کشیده بودند، از پشت توری مثل تابلو نقاشی بود، مگر وقتی که بهداریها از آنجا می گذشتند و همه ما برای تماشای آنها پشت پنجره جمع می شدیم و مسخره شان می کردیم.

و بهداریها هم زندانیهای ناخوش و ناجور بودند که در بهداری، دوست سیصدمتری پاسدارخانه، نگهشان می داشتند، و چون ساختمان بهداری، مستراح و دستشویی نداشت، روزی دو بار سربازها آنها را سینه می کردند و از میدان مشق می گذرانند و می آوردندشان به زندان ما، تا از دستشویی و مستراح ما استفاده کنند و برگردند.

صف بهداریها مثل یک جوخه شکست خورده بود. یکی شان ابراهیم گردن شکسته بود، که من نمی دانستم چرا به او می گفتیم «گردن شکسته» چون گردنش درست بود و فقط بازویش شکسته بود و قفسه سینه و دستهایش را تا آرنج گچ گرفته بودند و مثل مترسک، دستهایش باز بود و بایستی یک نفر لیوان آب، جلو دهانش بگیرد و تو مستراح، دکمه شلوارش را برایش باز کند. یکی دیگرشان حسین کرمانی بود، که باز من نمی دانستم اسمش کرمانی است، یا چون کرمانی است به او می گوئیم کرمانی. حسین کرمانی نمی توانست بایستد. اما غیر از این عیبی نداشت و اگر دو نفر زیر بغلش را می گرفتند، که نیفتد، خودش می توانست راه برود، و خنده و شوخی هم می کرد. یکی دیگرشان آدمی بود که اسمش را نمی دانستم. همیشه دولادولا راه می رفت، چون که نمی دانم با تیغ یا شیشه شکسته، خواسته بود شکم خودش را پاره کند و بعد که شکمش را دوخته بودند، پوست شکمش گویا طوری کشیده شده بود، که نمی توانست راست بایستد. یکی شان هم حبیب بود، که هیچ عیب و علتی نداشت. اما با قد بلندش، عبا روی دوش می انداخت و یک پیپ دسته خمیده به لب می گذاشت و به همه چیز و همه کس، شتروار، آهسته سر نکان می داد. یکی شان هم دکتر کیانی بود که چون حالش بد بود، بیرون نمی آوردندش و زیرش لگن می گذاشتند.

من خود دکتر کیانی را ندیده بودم. اما چند هفته بود که ملاقاتیهایش، را عصر دوشنبه می دیدم، که می آمدند و او را ندیده برمی گشتند. یکی از ملاقاتیها، یک

پیرزن خیمه‌ عینکی بود، که تا غروب در اتاق ملاقات می‌نشست و هر از چندی دستش را روی زانوش می‌زد و می‌گفت «کجا آوردنت، مادر؟» ولی از چند روز قبل از آن روز بهداریها، گفته بودند که این دفعه خیال دارند دکتر کیانی را به حمام بیاورند.

حمام دور از پاسدارخانه بود. صبح دوشنبه که می‌خواستند ما را ببرند، یک جوخه سرباز با تفنگ و سرنیزه جلو در پاسدارخانه حلقه می‌زدند و ما باروبندیلمان را برمی‌داشتیم و به میان حلقه سربازها می‌رفتیم. این بار، سربازها ما را سینه می‌کردند و از میدان مشق می‌گذرانند و جلو بهداری نگهبان می‌داشتند تا بهداریها هم بیایند. بعد همه به طرف حمام راه می‌افتادیم.

در راه تا می‌توانستیم آهسته می‌رفتیم تا بیشتر در هوای آزاد نفس کشیده باشیم. نوی راه آدمهای آزاد را از دور می‌دیدیم که برای خودشان این طرف و آن طرف می‌رفتند. از دیدن آدمهای آزاد، هوای محرو و مبهم آزادی در دلمان زنده می‌شد و دلمان قدری می‌گرفت. اما تماشای افق گسترده دنیای بیرون زندان و نفس کشیدن در هوای صاف و سرد ما را مست می‌کرد و گاهی آنقدر باوه می‌گفتیم و می‌خندیدیم که سربازها به ما تشر می‌زدند.

آن روز هم جلو بهداری ایستادیم تا بهداریها بیایند. اول از همه دکتر کیانی بیرون آمد. جوان و میانه‌بالا و چهارشانه و گندمگون بود. قیافه ورزشکارها را داشت. هیچ به نظر ناخوش نمی‌آمد. همین که از در بیرون آمد، خندید و یک دستش را با پنجه باز برای ما تکان داد. با دست دیگرش بقچه لباسهایش را زیر بغلش گرفته بود. جلو که آمد و قاطی ما شد، چند نفر از ما که می‌شناختندش با او روبوسی کردند. او با همه سلام‌علیک و احوالپرسی کرد.

بعدهم راه افتادیم و میدان مشق را پشت سر گذاشتیم و وارد زمینهای سنگلاخی شدیم، که دو طرفش سیم خاردار کشیده بودند. پشت سیم، تانکهای سیاه و زیتونی صف کشیده بودند. در سایه تانکها، برفی که دو روز پیش باریده بود، هنوز بود. آفتاب ضعیفی می‌تابید. به حمام که رسیدیم، دیدیم در بسته است، و ما را پشت در بسته نگه داشتند.

ما می‌دانستیم که چرا ما را پشت در نگه می‌دارند. ما هفته پیش پول گروهبان حمامی را نداده بودیم و این هفته هم خیال داشتیم ندهیم.

از پول ملاقاتیها مان، هر هفته نفری سه چهار تومان به هر کدام ما می‌رسید، و همه را اکبر نگه می‌داشت، و گروهبان حمامی از ما نفری یک تومان پول حمام می‌گرفت. یک روز پیش خودمان فکر کردیم؛ که چون زندانی هستیم، نباید پول

حمام بدهیم و تصمیم گرفتیم که دیگر پول ندهیم.

ولی آن روز از کارخودمان پشیمان شدیم. چونکه هوا خیلی سرد بود، و ما هر چه روی پای خودمان، میان حلقه سربازها جست و خیز کردیم، گرم نشدیم. آفتاب کم‌رنگی هم که روی ما می‌تابید، زیر ابر رفت. سربازها هم سردشان بود و رنگشان رفته رفته کبود می‌شد و از نوک بینی‌شان یک قطره زلال آب آویزان بود.

کیانی حالش بد شد. دو نفر از زندانیها بقیچه‌شان را زمین گذاشتند و کیانی را روی بقیچه‌ها نشاندهند. بقیچه خودش زیر بغلش بود. انگار یادش نبود. بقیچه‌ها به اکبر گفتند، که بهتر است پول حمام را بدهد.

وقتی که در حمام را باز کردند، دست و پای ما کرخت شده بود. وقتی که داخل رخت‌کن شدیم، شیشه عینک من تار شد، و من عینکم را برداشتم تا جلو پایم را بینم، گل و گوشمان که بخیج بود، در هوای ولرم رخت‌کن، به مورمور افتاد. بعد لخت شدیم و به گرمخانه رفتیم. و من همین که سر و صورتم را صابون زدم، صدای فریاد را شنیدم و چشمهایم را باز کردم.

بعد از آن، همه وارفته بودند. بعد تندتند خودشان را زیر دوش آب کشیدند و به دو از گرمخانه بیرون رفتند. من هم دستمالها و زیرپوشهام را، که روی سکوی سیمانی جلوم خیس کرده بودم، نشسته آب کشیدم و با تن خیس به رخت‌کن رفتم.

از گرمخانه که بیرون آمدم، هوای رخت‌کن بخیج بود و به تن آدم شلاق می‌زد، و زمینش هم زیر پا سرد و سفت بود.

روی سکوها بوریا پهن بود، و بیرون که آمدم، دیدم دکتر کیانی را روی یکی از بوریاها دراز کرده‌اند و یک لنگ رویش انداخته‌اند. چند نفر از زندانیها هنوز لخت بالای سرش ایستاده بودند. کیانی رنگش سفید و شفاف شده بود و پره‌های بین‌اش باز و چشمهایش بسته بود. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. انگشتهای کلفت پاهایش از زیر لنگ بیرون زده بود.

وقتی که لباسمان را می‌پوشیدیم من توی پاکت سیگارم یک سیگار پیدا کردم. اکبر که پهلوی من لباس می‌پوشید، نصف سیگار را از من گرفت. اکبر سیگار نمی‌کشید. وقتی که نصف سیگار لهیده را به لب گذاشت، دیدم که هر چه خون بود، از لبهاش رفته بود و لبهاش سفید شده بود. وقتی که خودم خواستم سیگار را از لبم بردارم، دیدم که دستم می‌لرزد. به دست اکبر نگاه کردم، به نظرم آمد که

دستش نمی‌لرزد. سقف حمام طاق ضربی بود و میان ستونها تیرچوبی افقی کار گذاشته بودند، و وسط رخت کن یک حوض خالی بود. حمام مثل مسجد خالی بود. سینه کیانی همین طور بالا و پایین می‌رفت.

بعد گروهبان حمامی از بیرون وارد شد و صدا زد:

«زودتر بیان بیرون!»

من و اکبر لباسامان را خیلی آهسته می‌پوشیدیم، برای اینکه آخر سر بدانیم تکلیف کیانی چه می‌شود. گروهبان دور بینه گشت و همه را بیرون کرد و به ما گفت: «بجین!»

اکبر گفت: «سرکار ما پهلوی مریض می‌مانیم.»

گروهبان گفت: «لازم نیست، فرموده‌ن باشه. بقیه برون.»

من گفتم: «ممکنه باز هم حالش بهم بخوره.»

گروهبان گفت: «جون آبجیش، خودش می‌دونه از این شوخیها نداریم.»

آخرین نفری که از رخت کن بیرون رفت، ابراهیمی گردن شکسته بود، که چون از رو نمی‌توانست از در بیرون برود، چرخید و از پهلو بیرون رفت.

بعد گروهبان ما را هم بیرون کرد. من دم در چرخیدم و فضای نیمه‌تاریک رخت کن را نگاه کردم. دکتر کیانی تنها و بیکس، زیر لنگ دونم روی بوریای خشک خوابیده بود و رنگش سفید متهابی بود. روی حاشیه بینه، کنار بوریای جای پاهای خیس باقی مانده بود. گچ بندکشی طاقهای حمام به طرز عجیبی به نظرم تازه و سفید آمد.

بیرون، آسمان گرفته و هوا تیره و زمین یخ‌بسته بود. وقتی که راه افتادیم، دیگر نمی‌خواستیم خیلی آهسته برویم. زندانیها دیگر حرف نمی‌زدند. رنگشان پریده بود و ریش یک هفته‌شان، روی رنگ پریده‌شان، سیاه می‌زد.

در راه هیچ حرف نزدیم. توری من، که زیرپوشهای خیس توش بود، از رفته خیلی سنگین‌تر شده بود. فکر کردم که ملاقاتهای دکتر کیانی که امروز قرار بود ملاقات کنند، باز هم نوید برمی‌گردند.

وقتی که به سنگلاخ قبل از میدان رسیدیم، ناگهان ابراهیمی گردن شکسته گفت: «اه. بچه‌ها این حیوون را از زمین بردارین ببینیم چیه.»

حبیب خم شد و چیزی را از زمین برداشت و جلو صورت ابراهیمی گردن شکسته گرفت. یک پرنده کوچک مرده بود. تازه هم مرده بود، چونکه پرهاش مرتب و پاکیزه و براق بود. من هرگز همچو پرنده‌ای ندیده بودم. رفتم جلو نگاه کردم. دهن بسته‌اش، گشاد بود و یک قطران زرد دورش کشیده بود و پش پش باد